

جملات برگزیده از داستان بلند عاشقانه



قسمتهایی تصادفی از یک رمان عاشقانه مجازی انتخاب کردم براتون که در انتهای هر پاراگراف یک جمله پندآموز و شاید بشه گفت فلسفی نوشته شده. نویسنده رمان ؛ شین براری

صفحه 07 پاراگراف دوم □ منبع ؛ کتاب

درون کافه کتاب در پارک ملت جلسه ی تدریس فن نویسندگی خلاق داشتم و هنرجوی محترمی همراه طفل هفت ساله اش آمده بود و ساعت آموزش پایان یافت و به محض خروجشان از محیط فرهنگی و شیک کافه ، صدایی آشنا به گوشم رسید

انقدر آشنا که گویی نیمی از عمرم را با این همسفر و همراه بوده ام ، صدایی که دیر زمانی بود نشنیده بودم ، یعنی واقعا این صدا ، صدای بهاره است؟ واقعا خودش است ؟ چگونه ممکن است . ان هم پس از سینزده تقویم چهاربرگ دیواری و چشم

انتظاری بی پایان ، یعنی ممکن است که خودش باشد؟

صدا از پشت سرم بود و من نیز در قامت یه مدرس و فرد آراسته ، عادت بر سر برگرداندن و کنجکاوی ندارم . پس کتاب هایم ها قدری آرام تر جمع میکنم تا بلکه مجدد او حرفی بزند یا که لااقل خنده ای کند تا من یقین بیاورم خودش است ..

لحظات بی نوسان در عبورند و من تپش های قلب بیمارم را واضح تر از هر زمان دیگری حس میکنم .

گویی زمان ایستاده تا من با کیف و کتاب هایم آرام آرام از برابرش بگذرم . یاد شاملو به خاطرم هجومی ناباورانه می آورد و من را به سالهای نوجوانی میکشاند ، آه

لحظاتی بعد ،

من بودم و ناباوری

اشک شوقی که در چشمانم حذقه زده بود و میدانستم نباید پلک بزنم ، تا مبادا اشک بروی گونه ام سور بخورد و بچکد ، خب از

قدیم شنیده ایم که :

مرد که گریه نمیکند

، از طرفی هم بغض لجباز و قدیمی سر باز کرده است

شده ام مصداق تعبیری از احوال شهر خیس و بارانی رشت و
سقف آسمانش .

ابری که بالای شهر ایستاده بود در آن لحظه به پارک ملت رسید
و عاقبت بارید

کاش این کافه کتاب سقف نداشت تا خیس میشدیم و شاید
میتوانستم در آن حین راحت اشک بریزم و کسی هم شک نکند
فرق اشک با قطرات باران های نقره ای را

خیره مانده ام به نقطه ای نامعلوم از شاخه گل بروی میز

غم غریبی پس از سینزده سال هجوم آورده است بر من .

تمام ناگفته هایم پشت بغض آشنا و نشکسته ام صف ایستاده اند

و در نهایت به شکل سکوتی عمیق و پر مفهوم انعکاس یافته
سکوت محزون و غم افزایی بر فضای کافه کتاب حاکم گشته و
آسمان دل من ، هوای باریدن دارد

لشکر ابرهای سیاه بر احوال من خیمه ای سنگین زده

و من و بهاره و سکوت ، و دست تقدیری که آن لحظه را تدارک
دیده است در ضلع سوم کافه ای دنج و قدیمی...

بهار شروع کرد به گفتن حرفهای شاد و ابراز خوشنودی و دلتنگی
و محبت و ارادت قلبی اش به بنده ، و همگی اینها را با لحنی
کودکانه و از سر شوخ طبعی میگفت .

اما من و ترس از شکستن سکوتی که در گرو بغض گلویم بود .
میدانستم اگر چشم بر هم بگذارم اشکی خواهد چکید بر لحظه
ای ناب و آن لحظه تمام لحظات را خواهد شست با غم ژرف
دلتنگی و عشقی خالص و قلبی شکسته شده و از طرفی نیز
توان گفتن کلمه ای را نداشتم چون پر واضح بود که به محض
لب گشودن و بیان کلامی ، بغض کهنه ام خواهد شکست و انگاه

باز من میمانم و وابستگی های مدفون شده در پشت غرور

بهار اما بجای هر دو حرف میزد ، و ادا اطوارهای دوست داشتنی
و تکرار همان حس حالی که از نوجوانی تا به اکنون و ۳۳ سالگی
حفظ نموده

او هیچ تغییری نکرده ، راستش را بخواهید باید اعتراف کنم از
نظر عموم ، او مظهر دختری الکی خوش و سربه هوا و کمی
شیرین صفت است . بطوری که دنیا را اب ببرد او را خواب و
خیال خواهد برد .

ولی اینبار فرق داشت و او عادی نبود ، بوضوح بغضی را پشت
تظاهر به آرامشش پنهان کرده بود

آرامشی که در سراسیمگی سقوط پیش میرفت و چشمانش اشکین
بود و سرخ

لرزش در صدایش هم اندازه ی دستان لرزان ظریفش بچشم می
آمد و خودنمایی میکرد

او شروع به گلایه کرد ، و طوری دستانم را در در دستانش میفشرد که گویی نگران است مبادا دستمان از هم جدا شود

او شاکمی بود ، از خدا ، از خودش ، از تقدیر ، از روزگار و بازی های ناتمام ، از اینکه هنوز مجرد مانده شوکه ام . چطور ممکن است . دختری از سطح غنی جامعه و تکدختری عزیز دردانه با مادری فرهنگی و پدري مهندس ، و زندگی در محله ای مرفه و بی درد ، او چگونه مجرد مانده ؟

طوری نشان میداد که گویی تمام تلاشش را برای ازدواج و یافتن شوهر دلخواهش را بکار برده و طی این ۱۳ سال دوری از هم ، او بارها تا سر سفره ی عقد پیش رفته و ادعا میکرد چندین مرتبه دقیقا در لحظات اخر تمام ماجرا بطریقی جادویی و غیرمنتظره برهم خورده و خواستگارانیش یک ب یک پشیمان و منصرف شده اند .

من نمیفهمم چرا این حرفهای رسوا کننده را میبایست برای شخصی مثل من نقل کند .

چرا خودش را خار و ذلیل میکند ، ان هم برابر کسی که انقدر عاشقش بود که پس از رفتنش نیمی از وجودش را گم کرد

او این حرفها را عینن برایم بازگو کرد و در ادامه گفت :

شهروزی هربار به طریقی تمام ماجرای ازدواج و عقدکنان بر هم میخورد ، من طی این سیزده سال بارها قصد ازدواج داشتم و تمام کارهای مقدمات و مجلس جشن را یک به یک تدارک میدیدیم ولی باز لحظه ی اخر اتفاقی می افتاد و سبب انصراف داماد از این وصلت میشد . عاقبت من و مادرم رفتیم پیش یه جادوگر تا بفهمیم که منو جادو کرده ، اما هیچ نتیجه ای نمیگرفتیم و همه یه حرف میزدند و میگفتند کسی منو جادو جنبل نکرده ، . و سر اخر به این نتیجه رسیدیم که بخاطر بدی هایی که در حق تو روا داشتم چنین داره بر سرم میاد، اخه من همیشه میدونستم و به داداش و مادرم اینا میگفتم که این تقدیر بد و بخت بد بخاطر بدی هایی هست که بر در حق شهروز انجام دادم و حتی همه هم میگفتن که آه و نفرین به حق و درست یه جوان قد بلند و سفید و موهای خرمایی و بلند و بور با چشمای عسلی که پدر نداره دامن گیر من شده .

من غلط کردم و خیلی بهت بد کردم ، من بعد تو تازه فهمیدم چه

جواهری بودی و همیشه دنبال گوشه ای از خوبی های تو درون
دیگران میگشتم ، حتی یکبار یکی وقتی فهمید من بخاطر اینکه
مقداری شبیه به تو هست اومدم و باهاش دوست شدم یهو
شاکی شد و توی دانشگاه توی جمع زد درب گوشم ، بهم سیلی زد
....

«من مانده بودم که چرا چنین حرفهای چرت پرتی را برایم بازگو
میکند و مشغول کوچک کردن خودش است نزد من»

دقایقی بعد بهار تغییر جبهه داد و شاید از سکوت من خسته شد
و شروع به گلایه کرد

آری... خودمم خوب میدانم، او از من و این سالهای دوری
شاکی است، بهاره شاکی بود و رنجیده خاطر و پریشان حال،
چیزهایی را بریده بریده و بی سر و ته زیر لبی زمزمه میکرد،
زمزمه وار متلک میگفت، قرقر میزد ، نمیدانستم چه
میگوید، خودش نیز همینطور....


او فقط دلخور بود و من لپ ناگفته ی مطلبش را بخوبی
میفهمیدم، و چکیده ی تمام جملات نصفه نیمه اش این بود
که؛

چرا این سالهای دو رقمی، در کنارش نماندم؟

لابد باز میخواست مانند دوران دانشجویی، عجولانه نتیجه گیری کند و بگوید پس من رفیق خوبی نیستم،...

من جواب تمام اینها را در آستین داشتم، آنقدر واضح و عیان بود که حتی خودش نیز بخوبی میدانست، و فقط از سر عادت و یا شایدم از سر شرمندگی بود که داشت دست پیش را میگرفت تا پس نیفتد.....

در پاسخ تمام حرفهایش کافی بود که من یاد آور شوم که او بوده که در عهد و پیمان مان بدعهدی و بی وفایی کرده بود، او بود که بی هیچ دلیلی مرا گذاشته بود و رفته بود.....

او میپنداشت که من دیگر عاشقش نیستم، 

من جوابی برای این تصور غلطش داشتم همچنین حرفهای مهم تر از این حرفهای کلیشه ای نیز، برای گفتن داشتم

من عاشقش بودم و من حرفهایی ارزنده و سرنوشت ساز در پشت سکوت داشتم، من یک دنیا احساس برای عرضه به او

داشتم ، اما توان ابراز آنان را .. افسوس...نه!.. 1



جمله شماره ۱

براستی که حرفی در دل داشتن برای گفتن، ولی نگفتن، و ناچار در خود نهفتن، درد بزرگی ست، وقتی که در این وقت تنگ، و کنج کافه ی بیرنگ، گوش شنوایی برای شنیدنش، و یا مجال گفتنش نباشد...



صفحه 09 خط اول

من او را دوست داشتم، بسیار بیشتر از خودم. باید بگویم؟ چطور اما؟ با این همه کوله بار پر شده از غرور چه باید کرد آن وقت؟ اصلا او شایسته ی آگاه شدن از این احساسم هست یا که نه؟ از کجا معلوم با گفتنش همه چیز بدتر نشود؟ خب قانونش را که همه خوب بلدیم، اینگه اگر دوستش داری، باید نگی. میزازه میره تا بگی.... آه خدایا ، کاش میشد بشکلی دیگر این پیام را میرساندم و یا این حقیقت را آشکار میکردم تا لااقل نیازی به زبان آوردنش نباشد ..

❁ جمله برتر دوم از آثار شین براری سیقلانی . 2

و حسی داشتن و نگفتن، در خود نهفتن، دردی به مراتب عمیق تر از شکست عشقی ست آنگاه که توان ابراز نباشد



صفحه 169. خط دوم

بهاره نگاهی زیرکانه به اطراف انداخت و لبخندش را به تلخ ترین حالت ممکن به لب نشانده و گفت ؛
شهر روز تو اگه عاشقم بودی و دوستم داشتی و اگر واقعا دوست خوبی بودی ، میبایست همیشه کنارم میموندی نه اینکه..... هرچند تا دیدی با یکی دیگه قصد ازدواج دارم ناراحت میشدی و تنهام میزاشتی . حتی بایستی زورکی هم شده بود کنارم میموندی ،..... اوه خدای من، دارم چرت میگم ، خوب یادمه که مدتها و سالها پس از خیانت و جفای به عهد از جانب من ، تو هنوز تک و تنها و با حال زار و چشم های اشکین و غروری له شده تک و تنها توی رابطه و پای عهد و قول و پیمانی که بسته بودی و استاده بودی . منت میکردی خواهش میکردی ، التماس میکردی ، اوه این چه حرفایی هست که دارم بعد ۱۳ سال

مجدد یادآوری میکنم.. ببخش دارم پرت و پلا میگم . ساکت هستی پس چرا؟ چرا حرفی نمیزنی؟ حق داری، من دارم چرت و پرت میگم، چون خب این من بودم که ولت کردم و رفتم، خب تو چطور میتونستی باز کنارم باشی وقتی که خودم رهاش کرده بودم.... شرمنده ام از اینکه دختر بدی بودم، الانم دارم یه کوچولو خجالت میکشم بخدا.... اینهاش... نیگاه کن ببین مثلا الان دارم زیر چشمی هم خجالت میکشم، هم تو رو و رانداز میکنم ...

° _ من از شدت لوس بودنش خنده ام میگیرد، هنوز هم جدی و شوخی را با هم قاطی میکند... من به سالهای سختی که پس از رفتنش گذرانده بودم فکر میکردم و غمگین ترین احساس آن لحظه ی کاینات بودم.

بهاره؛ چی شد؟ چرا یهو رفتی توی لک؟ چیزی بگو خب..

° _ نتوانستم حرفی از میان ناگفته هایم بگویم ولی همراه آه، بغض، و اشک با خودکار قرصی و جوهر داده ی آبی بروی تکه کاغذ زیر دستم در کافه ی غمگرفته و سیاه دود شده ی پاییزی نوشتم؛ **3**

زیباترین حکمت دوستی به یاد هم بودن است، نه در کنار هم بودن...



صفحه 174 عاشقانه های حلق آویز خط سوم

شاخه گل را درون لیوان گذاشتم و قطره خونی از تیزی تیغ و خار گل از دستم چکید بروی تن سفید کاغذ A4. او قهوه ی تلخش را آنقدر شیرین میشناخت که یک نفس و ناغافل سر کشید و گفت ؛ باغ محتشم تنها در تب داغ و پرعطش تابستان زیباست.. ، و من اما... قهوه ام را با تلخی اش میشناختم و تن لخت و عریان باغ محتشم را در غروب غم افزای خزان خورده میپرستیدم، البته بعد خدا و بعد چشمانش. آه.....

او گلایه داشت، شکوه و رنجیدگی های کهنه و ممتدی که یک پس از دیگری به یادش می آمد و او به ناگاه لحنش را سرد و طلبکارانه میکرد و میگفت؛ تو اگه دوستم داشتی بایستی منو به دست می آوردی و تصاحب میکردی تا مال تو باشم...

° _ من بیصدا به عمق بی تجربگی هایش خیره مانده بودم و در جستجوی یک پاسخ برای این پرسش که او چرا میپندارد من و خودش یک ملک یا شی زینتی هستیم و به مالک محتاجیم و باید دیگری را تحت مالکیت خود در آوریم یا به ملک و تحت

اختیار دیگری در آییم؟ دلم میخواست به او بگویم؛

جمله برتر چهارم 4

دوست داشتن بهترین شکل مالکیت و مالکیت بدترین شکل،
دوست داشتن است...

صفحه 184 خط سوم از کتاب عاشقانه های حلق آویز

گفت؛ از پشت شیشه ی بخار گرفته نتونستم ببینمش ولی
صداش رو واضح شنیدم و سایه ای مبهم از شکل و پیکر زیباش
رو در پنجره ی کدر و مات سالن دیدم

— جدی میگی بهاره جان؟ یعنی واقعا مرغ امین " بودش؟
صداش رو شنیدی؟

بهاره با هیجان و چشمان منبسط گفت؛ آره، ظاهرش شبیه
سیمرغ بود، شایدم کمی شبیه طاووس، صداش رو کاملا به
یاد دارم که پشت سر هم میگفتش و تکرار میکرد؛ امین امین...
امین

و اونجا بود که یاد جمله ی مامان نسرین افتادم که همیشه
میگفتش باید حرفهای مثبت و خوشخبر و خوشبین و موفقیت

آمیز به لب داشته باشیم چون ممکنه که هر لحظه از بالای
سرمون پرندۀ ی افسانۀ ای مرغِ امین در حال آمین گفتن و
پرواز باشه و بی اختیار حرفهامون با لطف اون تعبیر بشه....

— خب بعدش چی شد؟ تعریف کن ببینم؟ چیکار کردی؟ چی
گفتی؟ خب اون لحظه که شنیدی داره میگه آمین آمین ... چه
آرزویی به زبون آوردی بهاره؟

و بهاره با بی خیالی گفت؛

وااا! چه توقعی داری از ادما؟! من اون لحظه اصلا آمادگی
نداشتم واسه آرزو کردن، لاقلاً میبایست یک هفته ای قبل تر
بهم خبر میدادن تا بخوام فکرام رو جم و جور کنم و یه آرزویی
انتخاب کنم، در ضمن اون لحظه صدای مرغِ آمین رو بسختی
تونستم هُجی کنم و بفهمم که داره چی رو تکرار میکنه..

— من از اینکه بهاره هنوز در سی و سومین تقویم از زندگیش
مث چهارده سالگی اش فکر میکنه غرق حیرت شدم و دلم
میخواست که میتونستم بهش یاد بدم تا؛ 5

به سلیقه ی مینا تن پوش از آثار شهروز صیقلانی

👉 خوب گوش کردن رو یاد بگیره.. چون فرصت ها بسیار آهسته در میزنند و دیر به دیر می آیند و سریع از پشت درب بخت و اقبالمان میروند ، پس نباید هرگز برای خوشبختی به استخاره نشست....



صفحه 189 کتاب عاشقانه های حلق آویز از نویسنده ؛ شین براری

بهاره با حالتی نمایشی و اغراق آمیز گفت ؛ من این روزا هیچ اتفاقی در زندگیم رخ نمیده، و همه چیز زیادی شاد و آرامه ، البته اینها همگیش دسترنج زحمات خودمه چون تصمیم های مهمی گرفتم

_____من از ته دل ایمان دارم که بهاره مشغول خالیندی و بزرگنمایی و یا حتی خیالبافی ست و چرت و پرت میبافد و باز همچون دوران نوجوانی دسته گلی به آب داده و در بحران و چاله افتاده اما از سر خوش باوری و بی منطقی و رویابافی های کودکانه اش بغلط میپندارد که همه چیز آرام و شاد است. از اندیشه هایی اینچنین و مرور ناخواسته ی حماقت های پر

تعداد دوران نوجوانی اش بی اختیار خنده ام گرفت و با وجود اینکه خودم را کنترل کردم ولی باز یک لبخند معنادار به لبم ماسیده شد و نگاهم را از نگاهش ربودم تا مبادا بفهمد به او میخندم و او که مشغول حرف زدن بود ، انتهای جمله اش را جویده جویده قورت داد و ناتمام رها کرد تا با اخم به من خیره شود و با مکتی کوتاه و لحنی اعتراضی بگوید؛

بله؟ بله؟ خوشم باشه! به من داشتی میخندیدی؟ کجاش خنده داشت؟ بگو ما هم بخندیم. چرا میخندی؟ کسی تو رو نازت داده که خوشت اومده؟ جمله برتر ششم
—من لبخندم را قورت دادم و کمی اخم کردم تا ظاهری جدی داشته باشم و گفتم ؛ 6

۶ جمله برتر 📌

اگر یک روز هیچ مشکلی سر راهت نبود ، باید بفهمی که راه را اشتباه رفته ای بهاره جان . . .

، 🕊🕊🕊🕊🕊🕊🕊🕊🕊🕊🕊 ،

صفحه 195 خط سوم از آثار شین براری صیقلانی



وقتی از شادی به هوا میپره ، مواظب باشه تا کسی امثال سارا،
زمین رو از زیر پاهاش نکشه . . .



صفحه 213 پاراگراف دوم

بهاره با بی ریاحی گفت؛ اون موقع که مربی مهدکودک بودم
تمام اولیا بچه ها با من در تعامل و معاشرت بودند و تمام بچه
های مهدکودک منو خاله صدا میکردن یه جورایی احساس
میکردم که آدم مهمی هستم و از زندگیم حس رضایت درونی
بیشتری داشتم، اما وقتی رفتم واسه بهزیستی و کارهای عامه
منفعه و جزو نیروهای داوطلب به طرح های مختلف اعزام
میشدم، حس دیگری داشتم که اون هم برام از تجربه های
خوبی هست که طی دوازده سال دوری از تو، تجربه اش کردم،
ولی نمیتونم بگم که کدوم یکی حس رو بیشتر دوست داشتم ،
چون آخه هر دوتا خوب بودند

___ من دلم میخواست به بهاره یاد بدم که ؛ 8

8 جملات برتر هشتم

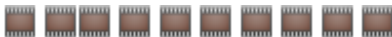
مهم بودن خوبه ولی خوب بودن خیلی مهم تره . .



بهاره کمی با تردید گفت؛ نمیدونم والا، گاهی از بس مامان
نسرین بهم گیر میده و میگه بکن، نکن، بخور، نخور، بپر، نپر،
نپوش، بپوش، برو، نرو، که از این سیستم و ساختار جامعه
و یا معیارهای سنتی و احترام محور که سبب میشه بچه زیر
سلطه ی والدینش باشه خسته میشم و دلم میخواد که آزاد و
رها سوی رسیدن به ارزو هام حرکت کنم نمیدونم
میفهمی منظورم رو یا که نه؟! داری با گریه بازی میکنی؟ یا
که نازش میدی؟ وایا بدم میادش شش
_____میدونم که حتی بهترین جملات مشکل گشا و یا حتی رمز
سعادت مندی رو به بهاره بگم، اون توجهی نمیکنه و یه گوشش
دره یکی دروازه... وگرنه دلم میخواست الان بهش توضیح
بدم که؛

9 جمله برتر نهم

بهاره جون ، فراموش نکن قطاری که ار ریل خارج شده ، ممکن است آزاد باشد ، ولی راه به جایی نخواهد برد . . .



10 جایی که همه راضی از عدالت و نحوه ی مدیریت هستند بی شک حرج مرج و بی عدالتی در پستوی ان پنهان شده .

11 جایی که همه قوانین و معیارهایش غلط تنظیم شده ، در انجا همه چیز غلط است ، و جایی که همه چیز غلط است در انجا درست بودن هم غلط است .

12 اگر به هر دری زدی و به هر شکلی برای حل مشکل تلاش کردی ولی نتیجه ای حاصل نشد ، کمی اروم بگیر و نگاه کن شاید خدا حرفی واسه گفتن داشته باشه .

با تشکر از نگارنده محتوای این مطلب یعنی آقای شهروز صیقلانی (شین براری)



۱۴۰۰/۰۱/۱۳ ۲۱:۱۷

سر

زمان ایجاد: جمعه ۱۴۰۰/۰۱/۱۳ - ۲۱:۰۰:۳۸ آخرین تغییر: شنبه

۰۰:۱۷:۱۳ - ۱۴۰۰/۰۱/۱۴

<http://bit.ly/SimNote>